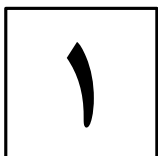




سوز درد را در پاهایش حس می کرد. چشمانش را به آرامی گشود. پلک های سنگین را چند بار بهم زد. همه جا سفید بود. خودش را روی تخت بیمارستان دید. ترسید. نمی دانست چرا آنجاست. با اضطراب نرمی که در لحن کلامش حس می شد صدا زد: «سارا... سارا...»  
پرستار وارد اتاق شد و گفت: «آروم باشید آقا... اینجا بیمارستانه...»



با صدای آن دو، سربازی داخل اتاق شد و پرسید: «بهوش اومد؟...»

پرستار جواب داد: «مگه نمی بینی؟» و به پوریا نزدیک شد تا سرم جدید را به دستش تزریق کند.  
پوریا از پرستار پرسید: «اینجا چه خبره؟ همسرم کجاست؟ اصلا من چرا اینجا؟!...»  
پرستار کمی از او فاصله گرفت: «یادت نیست؟...»  
- نه... چی شده؟! -

پرستار بدون هیچ حرفی بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با دکتر برگشت. دکتر سطح هوشیاری اش را بررسی کرد و در نهایت از او پرسید: «آخرین خاطره ای که به یاد داری چیه؟...»

برایش سخت بود تا چیزی به یاد بیاورد. چشمانش را مدام روی هم فشار داد.

کمی شقیقه هایش را مالید: «فکر کنم توی جشن

فارغ التحصیلیم بودم... خواهش می‌کنم به همسرم بگید بیاد... اونم اونجا بود...»  
 دکتر و پرستار از اتاق بیرون رفتند و پوریا را با دنیایی از اضطراب تنها گذاشتند.  
 با خودش گفت: «حتما برای سارا، اتفاقی افتاده و نمی‌خوان من بفهمم...»  
 خواست از جایش بلند شود که مردی تقریبا بلند قامت با چهره‌ای جدی وارد اتاق شد.

پوریا دوباره سراغ همسرش را گرفت و اینکه چرا تا آن موقع به دیدنش نیامده است. مرد به چهره پر از سوال پوریا خیره شد و گفت: «من سروان امیری‌ام. مسئول پرونده شما...»

پوریا پرسید: «پرونده من!!!...»

در قلبش مطمئن شد برای سارا اتفاقی افتاده است.

امیری گفت: «شما چهار روزه، یا بیهوشید... یا هذیون می‌گین...»

پوریا دوباره پرسید: «گفتین پرونده من!!!... چه پرونده‌ایی؟!...»

– چیزی از درگیری تون با استاد جاوید به یاد نمیاری؟

پوریا سرش را تکان داد: «اصلا نمی‌دونم کی هستن! فقط بهم بگین همسرم حالش خوبه؟!...»

مرد آب دهان خشک شده‌اش را به سختی قورت داد و گفت: «از همسرتون هم چیزی یادتون نیست؟!...»

پوریا نمی‌فهمید مرد از چه چیزی حرف می‌زند. با سر درگمی گفت: «من حداقل یک ربه دارم از هر کسی که از اون در، میاد تو، می‌پرسم، همسرم حالش خوبه یا نه؟ اونوقت شما از من پرسید هنوز اون رو یادم هست؟!...»

من فقط یادم نمیاد چه اتفاقی واسه افتاده که اینجام...

من یه پزشکم... خوب می‌دونم این چیزا بعد از بیهوشی طبیعیه... اگه کمکم کنین سریع به حالت عادی برمی‌گردم...

مرد وقتی پوریا را در آن حالت دید دلش برای او سوخت. نمی‌دانست چطور باید حقیقت را به او بگوید. تحمل چنان دردی یک بارش هم برای یک مرد سخت است

چه برسد برای دومین بار.

پوریا در انتظار خبری از سارا به دهان مرد زل زد.

امیری کمی نزدیک شد و گفت: «چیزی که یادت میاد مال حداقل یک ساله و نیم پیشه... شاید هم بیشتر... این طبیعی نیست... ممکنه برای برگشت حافظه تون بیشتر از یه مدت، زمان بخواین...»

پوریا خودش را روی تخت رها کرد: «یک سال و نیم!!!...»

ناگهان چیزی به ذهنش رسید و از جا پرید: «همسرم! اون خوبه؟!...»

می‌دانست اگر او حالش خوب بود سریع خودش را به او می‌رساند. نمی‌گذاشت در آن گنجی تنها بماند. ترسید. ترسید مبادا رابطه آنها در این یک سال خراب شده باشد و شاید هم ترکش کرده و یا حتی مریض شده باشد. خیلی چیزها ممکن بود اتفاق افتاده باشد. با ناراحتی گفت: «خدای من... یادم نمیاد... اصلا...»

و بعد با همه التماسش پرسید: «خواهش می‌کنم یه چیزی بگید دارم دیونه میشم... همسرم حالش خوبه؟»

امیری نفس عمیقی کشید و جواب داد: «چی بگم...»

آقای نواب متاسفانه خانومتون، تابستون سال پیش...

بعد از یک ماه ناپدید شدن، بخاطر عذاب وجدان از کشتن دخترداییش، خودش رو از روی پل هوایی به پایین پرت کرد... متاسفانه جاده شلوغ بود و...»

پوریا مات و مبهوت ماند. با خودش گفت دروغ می‌گوید. ممکن نیست و با صدای بلند هم تکرار کرد: «امکان نداره... شما واقعا دارین درباره خانوم من حرف می‌زنین؟!...»

– بله آقا... درباره خانوم سارا زرین...

پوریا با دستپاچی گفت: «شاید تشابه اسمی باشه...»

– آقا... خودتون جسد رو شناسایی کردین...

پوریا با ناباوری گفت: «چطور ممکنه...»

اون نه اهل کشته و نه اهل خودکشی... شوخی بدیه آقا... بهش بگین بیاد تو...»

و فریاد زد: «سارا... سارا بیا تو... سارا...»

اما در اعماق قلبش فقط ترس را حس می‌کرد. ترس اینکه نکند راست باشد.

مرد با لحنی پر از تاسف گفت: «متاسفم... متاسفم آقا...»

پوریا تنها امیدش را هم از دست داد.

مرد ادامه داد: «ایشون یکی از اعضای مهم یه گروه فرقه‌ایی و خلافکاری به اسم

دی و بی بوده... ایشون در حالت نیمه هوشیار خودش روز از روی پل پرت کرده و البته

با حالت نیمه برهنه...»

به اینجای حرفش که رسید. پوریا با عصبانیت، دستش را با سوزن سرم بالا کشید

و یقه سروان را گرفت و خودش را از روی تخت بلند کرد. خشمگین شد و از شدت

خشم، چشمانش سوزان تر از هر آتشی، شعله می‌کشید. باورش نمی‌شد. هیچ کدام از

قصه‌های آن مرد را به یاد نمی‌آورد.

امیری احساس او را درک می‌کرد. عذاب وجدان گرفته بود. با خودش گفت: «زود

همه چیز رو بهوش گفتم...»

می‌دانست درد مردی که زنش را با این فضاقت از دست بدهد، چیست. از اینکه

آن غم قدیمی در قلب او داشت دوباره تکرار می‌شد، دلش به رحم آمد. حلقه اشک در

چشمان او، آتش را در نگاه پوریا سرد کرد. یقه‌اش را رها کرد و سرنگ را از دستانش

بیرون کشید.

از جایش بلند شد. پاهایش به شدت درد می‌کرد با این حال می‌خواست برود.

می‌خواست چیزی پیدا کند تا به آن مرد بفهماند که اشتباه می‌کند. پاهایش را به

سختی دنبالش می‌کشید. از دیوار گرفته بود و به سمت در می‌رفت که امیری باز از او

پرسید: «داری کجا میری؟!...»

گفت: «اینا همه‌ش دروغه... هیچ کدوم واقعیت نداره.»

امیری در حالی که سعی می‌کرد پوریا را بیش از این شوکه نکند گفت: «آقا... شما...»

نمی‌تونین از اینجا خارج بشین...»

پوریا لحظه‌ای ایستاد و وزن سنگینش را روی پاهای زخمی‌اش تحمل کرد

ترسید، از اینکه باز هم چیز وحشتناکی بشنود که به یاد نمی‌آورد.

مرد ادامه داد: «متاسفم این رو میگم... فعلا شما تنها مظنون... برای قتل استاد

جاوید...»

زانوان پوریا سست شد. روی زمین نشست. نمی‌توانست گریه کند. حتی

نمی‌توانست فریاد بزند. دستانش را مشت کرد و روی زمین پخش شد و تمام بدنش

را عرق سرد پوشاند.

مرد جوان به سمتش دوید و با صدای بلند فریاد زد: «پرستار... پرستار...»

سعی کرد بلندش کند، سنگین بود و نتوانست او را جابجا کند. دوباره پرستار را

صدا زد. چند پرستار برای کمک آمدند و پوریا را روی تخت برگرداندند.

سروان بخاطر بی‌پروایی در گفتن حقیقت عذاب وجدانش بیشتر شد. او باهوش و

زبده بود و معمولاً اینطور ناشیانه عمل نمی‌کرد. این پرونده هم برایش حکم یک

سکوی پرتاب را داشت. اصلاً دلش نمی‌خواست چیزی را خراب کند. از کارش

پشیمان شد. شاید برق التماس در نگاه پوریا باعث شده بود او اینطور با او همدردی

کند و چیزهایی را بگوید که نباید به آن زودی می‌گفت. کنار تختش ایستاد و زیر لب

زمزمه کرد: «مرد بیچاره...»

ساعتی بعد، پوریا با سردرد زیاد بهوش آمد. تا چند لحظه اول یادش نمی‌آمد چه

اتفاقی افتاده برای همین کمی گذشت تا بخاطر آورد تقریباً دو سال از زندگی‌اش

عقب مانده است. درک اینکه دیگر صدای سارا و خنده‌هایش را نمی‌شنود، برایش

سخت بود. احساس می‌کرد کسی قلبش را در بین پنجه‌هایش می‌فشارد.

سارا را بیشتر از جانش دوست داشت. نمی‌توانست حرفهایی را که در موردش

شنیده بود قبول کند.

گروه دی و بی یک گروه فرقه‌ایی بزرگ و هر می در خوش‌گذرانی و مصرف مواد

بود که پوریا خوب آنها را می‌شناخت و خیلی وقتها در وب سایتش درباره آنها مطلب

می‌گذاشت. فرقه‌ایی کاملاً نظام یافته که در بسیاری از کشورها با ارشدها هدایت

می‌شدند و عضوگیری می‌کردند. حالا باید قبول می‌کرد سارا یکی از آنها بوده است و

علامت دی و بی را روی دستش داشته است. باید می‌پذیرفت عزیزترین فرد زندگی‌اش آدم کشته و بعد با او رز خودکشی کرده است.

ناگهان صدای آرامی را در اطرافش شنید. کسی با احتیاط و شمرده اسمش را صدا می‌زد. صدای یک مرد بود. اطرافش را ورنانداز کرد. چیزی ندید، وقتی صورتش را به سمت دیگر تختش برگرداند، پسری میانه قد، با موهای ژل زده و لبخندی زشت را دید. پرسید: «تو کی هستی؟... اشکان تو رو فرستاده؟...»

ساسان خودش را به تخت پوریا نزدیک کرد و گفت: «اشکان دیگه کیه؟... تازه فکر کردی با اینکارات می‌تونی من رو از خودت دور نگه داری؟ نه... نه بابا بزرگ ما مرامت رو یادمون نمیره...»

پوریا نمی‌دانست او یک دوست است یا دشمن، برای همین دوباره پرسید: «پس تو کی هستی؟»

ساسان نزدیک‌تر شد: «حالت خوبه پسر؟»

او به پوریای قاطع و جدی عادت داشت نه به این آدم وحشت زده و سرگردان، تا حالا او را اینطور ندیده بود.

ساسان دوباره گفت: «تو واقعاً منو نمی‌شناسی؟... منم ساسان هم اتاقیت...»

پوریا به آن پسر زل زد و اینبار با صدای بلندی فریاد زد: «کسی اون بیرون نیست؟! یکی بیاد اینجا...»

— هووو... جون هر کی دوست داری داد نزن... من یواشکی اومدم تو...

پوریا باز هم صدا زد. نمی‌توانست به آن پسر اعتماد کند.

ساسان وقتی داد و فریاد پوریا را دید با التماس بیشتری گفت: «جون داداش می‌دونم... دیگه می‌دونم چرا می‌خوای توی کارات فضولی نکنم... فقط می‌خوام یه چیزی بهت بگم...»

سربازی که پشت در اتاق نگهبانی می‌داد و از صورت خیسش معلوم بود تازه از دستشویی آمده است، با عجله وارد شد و وقتی ساسان را آنجا دید گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟ بیا برو بیرون...»

ساسان حسابی گیج شده بود. هیچ توجه‌ای، هیچ اشاره‌ای از پوریا نمی‌دید. سرباز به سمتش آمد، دستش را گرفت و او را به سمت بیرون کشید. داشت مثل یک اسب چموش مقاومت می‌کرد که امیری از راه رسید و پرسید: «اینجا چه خبره؟ تو کی هستی؟...»

ساسان هل شد و به پوریا نگاه کرد و انتظار داشت مثل همیشه کمکش کند.

امیری پسر را ورنانداز کرد و پرسید: «کی هستی؟...»

با کمی دستپاچگی گفت: «هم اتاقیش آقا...»

— چرا یواشکی اومدی تو...

— می‌خواستم ببینمش... نگرانش بودم...

امیری با لحن خشک و جدی گفت: «پس دنبالم بیا...» ساسان هم خودش را از دست سرباز رها کرد و دنبالش راه افتاد و با او به محوطه بیمارستان رفت. حسابی از دست پوریا بخاطر کمک نکردنش عصبانی بود. با خودش گفت: «چرا پوریا اینجوری کرد...؟»

معنی نگاه سرد و بی‌روح او را نمی‌فهمید. باورش نمی‌شد این همان پوریایی است که با نگاه جدی‌اش همیشه او را می‌ترساند.

سروان صورتش را به پسر جوان نزدیک کرد و گفت: «خب... بگو من گوش میدم...» ساسان جا خورد: «چی رو آقا؟!...»

— هر چی که بخاطرش یواشکی اومدی رفتی پیش رفیقت...

ساسان خنده زنده‌ایی کرد و گفت: «نه آقا... به جون شما اومدم ببینم چقدر کتک خورده... می‌خواستم ازش کلیپ درست کنم بین بچه‌ها پخش کنم... فقط نمی‌دونم چرا پوریا اونجوری باهام برخورد کرد... اونکه در جریان نبود می‌خوام چیکار کنم!...»

امیری به چهره پسر نگاهی انداخت. خیلی سخت نبود تا بفهمد از روی ترسش چرت و پرت می‌گوید: «اون بخشی از حافظه‌ش رو از دست داده... تقریباً دو سال از زندگی‌ش پاک شده... اگه کمتر از دو ساله که باهش دوست شدی پس بدون تو رو

یادش نیامد...»

ساسان شوکه شد و این کنجکاو سروان را بیشتر کرد تا دوباره از او بپرسد:  
«چیزی قرار بود بهش بگی...»

ساسان خودش را جمع و جور کرد و جواب داد: «نه... فقط فکر می‌کردم منو یادش باشه... می‌خواستم کمکش کنم آخه ما با هم خیلی می‌شدیم...»

مرد لحنش را مهربان کرد و گفت: «اگه چیزی هست بگو... راجع به این ماجرا و یا حتی راجع به پوریا... می‌تونی به من اعتماد کنی...»

ساسان لبخند گشادی تحویلش داد و گفت: «چشم قربان... حتما... اما به جان شما چیزی نمی‌دونم...»

امیری اخمی کرد و گفت: «کمتر قسم بخور...»

ساسان دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: «اوووم...»

مرد فهمید او چه از ترس و چه از روی وفاداری حرفی نمی‌زند. برای همین از او رو گرفت و گفت: «هر وقت خواستی می‌تونی به دیدن پوریا بری...»

ساسان با خوشحالی، مدام از او تشکر کرد. وقتی دید به او توجه‌ای ندارد فریاد زد:  
«کوچیکتیم قربان...»

مرد دستی بالا برد، پوزخندی زد و از بیمارستان خارج شد.

ساسان پسر خیلی باهوشی نبود اما از آن خرابکارهای روزگار بود و مغزش در خرابکاری و شیطنت‌های عجیب و غریب خوب کار می‌کرد. او شبی که استاد جاوید

به قتل رسید، آنجا بود. دیر رسیده بود و فقط جنازه‌های غرق خون را دیده و به پلیس خبر داده بود. از ترسش مدام تصویر آن شب را از ذهنش پس می‌زد تا سالن ورزشی

پر از خون را به یاد نیاورد. با این حال نمی‌توانست خوبی‌های پوریا را نادیده بگیرد و کنار بایستد. او مطمئن بود که این کار پوریا نیست، نمی‌دانست اطمینانش از

کجاست فقط آن را در قلبش حس می‌کرد. شاید هم نمی‌خواست قبول کند که دوستش ممکن است کسی را کشته باشد. برای همین چند روزی دنبال اقوام استاد

جاوید گشت. آنقدر ماجرای تحویل جنازه استاد را پیگیری کرد تا اینکه بالاخره در

قبرستان توانست برادر استاد را پیدا کند.

نزدیکش رفت و خودش را شاگرد استاد معرفی کرد. ماجراهایی را که پوریا با استاد داشت از جانب خودش تعریف کرد و اینطور توانست با چرب زبانی ذاتی‌اش اعتماد او را به خود جلب کند.

تمام مدت مراسم به آقای جاوید کمک کرد و پایان مراسم وقتی همه رفتند از خستگی روی مبل رها شد. قصدش از همه این کارها فهمیدن ارتباط بین استاد و پوریا بود.

شب ماجرا ساسان واقعا برای درست کردن یک کلیپ خنده‌دار از کتک خوردن پوریا دنبالش رفته بود، چون همیشه روی بدن پوریا بعد از باشگاه پر از کبودی بود و او از کمپرس آب سرد استفاده می‌کرد.

می‌خواست از کتک خوردن پوریا فیلم بگیرد و پخش کند. می‌دانست این کار پوریا را عصبانی می‌کند و خوب می‌دانست پوریا با چند تا تشر از گناهِش می‌گذرد در عوض همه باور می‌کردند که در مورد جای کبودی‌های بدن او دروغ نمی‌گوید و این به توپ و تشرهای پوریا می‌ارزید.

چون پوریا پسر درشت هیکل با بدن ورزیده‌ایی بود و یکی دو بار هم پیش آمده بود که بچه‌ها شاهد توانایی‌اش در زد و خورد باشند، کسی به حرفهای ساسان بلوف

زن، اعتنایی نمی‌کرد. برای همین آن شب، او تصمیم به انجام چنین کاری گرفته بود. وقتی به سالن رسید و همه جا را غرق خون دید، وحشت کرد. جسد نیمه جان

پوریا نزدیک استادش افتاده بود در حالی که دست استاد در دستش بود و از بین دستهایشان زنجیر یک گردنبند بیرون زده بود. وقتی با احتیاط به آنها نزدیک شد و

زنجیر را از میان دستهای بی‌جان‌شان بیرون کشید، دید همان گردنبند عجیبی است که همیشه به گردن پوریا بود. با خودش فکر کرد حتما دعوا سر آن گردنبند بوده است

اما چرا... مگر آن گردنبند چه چیزی با خودش داشت که پوریا بخاطرش ممکن بود کسی را کشته باشد یا خودش کشته شده باشد؟

حالا پوریا زنده و سلامت بود اما چیزی به یاد نمی‌آورد، برای همین تصمیم

گرفت از همه چیز سر در بیاورد. با این کار هم از فضولی‌اش کم می‌شد و هم به رفیقش کمک می‌کرد.

وقتی خانه خلوت شد فرصت پیدا کرد تا در خانه‌گشتی بزند، از جایش بلند شد و به سمت عکسهای خانوادگی روی دیوار رفت. عکسی از جوانی استاد و برادرش را دید که کنار دریا ایستاده بودند و استاد دختری تقریباً چهارساله را در بغل داشت. ساسان با دیدن دختر دهانش بازماند.

چیز تعجب‌آور، خود دختر بچه نبود بلکه گردنبندهش بود. از جیبش گردنبنده پوریا را بیرون آورد. همان شب آن را از بین دستان پوریا بیرون کشیده بود. آن موقع فکر می‌کرد پوریا مرده است. نمی‌دانست چرا اینکار را کرد اما گردنبنده همیشه برایش خیلی جالب بود.

با دقت بیشتری نگاه کرد، همان گردنبنده بود. سه حلقه تو در تو که ماریچ وار دور هم چرخیده بودند. صدای آقای جاوید را از پشت سرش شنید: «خیلی ازت ممنونم آقا ساسان، امروز حسابی زحمت کشیدی...»

ساسان سریع گردنبنده را پشتش پنهان کرد و گفت: «استاد بیشتر از این‌ها به گردن من حق دارن...» و بعد آن را در جیبش گذاشت.

ساسان به عکس اشاره کرد: «تو این عکس استاد خیلی جوون بودن...»

مرد آه عمیقی کشید: «بله... برادر بیچاره‌م... و عزیز جان عمو، نور...»

— ایا... دخترشون توی مراسم بود؟ می‌خواستم تسلیت بگم...»

مرد بی‌اختیار اشک ریخت: «طفلک من... طفلک من...»

ساسان او را به سمت مبل برد و روی آن نشانده. وقتی کمی آرام‌تر شد رو به ساسان گفت: «این آخرین عکس نورا...»

ساسان با حالتی غمگین گفت: «ایا... یعنی اونم مرده؟... ای بابا... دنیاس دیگه... چقدر مرگ و میر زیاد شده...»

مرد دوباره آه کشید و اضافه کرد: «این اتفاق مال بیش از سی سال پیشه پسر...»

— جدی؟!... آخه چرا؟!...

از آشفتگی چهره آقای جاوید فهمید سوال بی‌جایی پرسیده است، برایش مهم نبود چون فقط می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد. مرد لبخند تلخی زد و جواب سوالهایش را داد. البته حال روحی خوبی نداشت و انگار داشت بدبختی‌های برادرش را مرتبه‌به‌مرتبه می‌کرد و اشک می‌ریخت. اگر روزی دیگر و در شرایطی دیگر بود هیچ‌کدام از حرفهایی که زده بود را به یک غریبه نمی‌زد ولی آن زمان و دقیقاً در همان لحظه دلش می‌خواست حرف بزند و گریه کند و این شاید از توانایی‌های ساسان بود که همیشه می‌دانست چطور و چه وقت فضولی‌هایش را رفع کند.

ساسان از چیزهایی که فهمیده بود احساس رضایت می‌کرد. دیگر می‌توانست با دست پر پیش پوریا برود و او را خوشحال کند.

بی‌خبر از آنکه این چیزها از غمی که وجود پوریا را می‌بلعد کم نخواهد کرد.

برای او همه چیز مثل آن بود که از خواب کوتاهی بیدار شده و تمام خوشبختی‌اش را باخته باشد. دیگر نه سارایی داشت و نه رویایی و نه حتی خاطره‌هایی را که آخرین روزهای زندگی مشترکشان را می‌ساختند. چه چیز را باید باور می‌کرد این که سارایش آدم کشته و یا اینکه سر یک نزاع ساده خودش کسی را کشته باشد؟ چه بر سر زندگی‌شان آمده بود؟ چقدر فاصله خوب و بد بودن را کم می‌دید. دلش تنگ شده بود، دلش لبخندهای زیبای سارایش را می‌خواست، دستان مهربانش را و نگاه پر از باورش را تا به او بگوید همه چیز درست می‌شود نگران نباش. دیگر هیچ چیز درست نمی‌شد دیگر هیچ‌وقت هیچ چیز سارایش را زنده نمی‌کرد همه چیز تمام شده بود و این قلبش را پر از درد می‌کرد.

دل نگران پدر بزرگش هم بود، به وب سایتش هم فکر کرد و اینکه چه بر سر آنها آمده است. حلقه‌اش را در دستانش ندید. حتی نمی‌دانست حلقه‌اش کجاست و اصلاً چه چیزی باعث شده آن را از دستش بیرون بیاورد. تمام وجودش شکسته و در درونش فرو ریخته بود و تنها پوسته نازکی از او باقی مانده بود که نشان می‌داد زنده است.

دو سال زمان زیادی نیست تا فراموشی‌اش برای کسی ویران‌کننده باشد اما او

دقیقا مهم‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش را از یاد برده بود.

با صدای در اتاق سرش را برگرداند. ساسان را با یک پلاستیک، جلوی در دید، پلاستیک را بالا گرفت و لبخند زنان گفت: «بین چی آوردم پسر... خوشحالی کن چون می‌دونم چقدر از غذاهای مزخرف اینجا خسته شدی... اصلا قیافه‌ت تابلوعه...» پوریا نشست و زانوانش را بلند کرد و دستانش را روی آنها گذاشت و نگاهش را از روی ساسان برداشت. ساسان به سمت صورت او رفت و کمپوت‌ها را از توی پلاستیک در آورد و روی میز گذاشت. یکی از آنها را برداشت، درش را باز کرد و دانه‌های گیلاس را دانه دانه در دهانش گذاشت و با آرامش آنها را خورد.

پوریا از رفتارش متعجب شد و به او زل زد. ساسان روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: «چی؟!... این رو واسه خودم خریده بودم... آگه توام می‌خوای واسه ت یکی باز کنم... تعارف نکنیا بقیه‌ش مال تو...»

پوریا لبخند ملایمی زد. ساسان خیلی خوشحال شد و ادامه داد: «به جون خودم آرزوم بود یه بار، یکی از این کمپوتایی رو که واسه مریضا میارن بخورم...»

و بعد تند تند گیلاسهای کمپوت را در دهانش گذاشت و وانمود کرد توجه‌اش فقط به خوردن است. در حالی که اینطور نبود. تمام حواسش به پوریا بود. نمی‌دانست باید چه بگوید و جز همان چرت و پرت‌های همیشگی‌اش چیزی بلد نبود تا با گفتنش پوریا را از سکوتش بیرون بیاورد.

پوریا با صدایی آرام و مثل همیشه جدی پرسید: «اینبار از در اومدی نه از زیر تخت؟»

ساسان ظرف کمپوت تقریبا خالی را روی میز گذاشت. دهانش را پاک کرد و نزدیک‌تر شد: «آره دیگه... تا گفتم ساسان پناهی‌ام گفتن ای بابا چرا زودتر معرفی نکردی ساسان خان... چاکر تیم آقا ساسان... منم گفتم چرا نمی‌ذارین من برم هم اتاقیم رو ببینم!! حتما باید از خشونت استفاده کنم؟»

این شد که گفتن هر وقت دلم خواست می‌تونم پیام پیش‌تر رفیق... خداییش خیلی خوشحال شدی نه! دیگه مجبور نیستی اونطوری زل بزنی به دیوار...»

پوریا باز هم تبسم آرامی زد و گفت: «تو رو چند وقته می‌شناسم؟»

– مدت مهم نیست... مهم کیفیته داداش... همین قدر بدون، واسه هم می‌مردیم... پوریا ابرویش را درهم کرد و با لحنی جدی‌تر گفت: «من یه قسمت کوچیک حافظه‌م رو فراموش کردم، خودم رو که فراموش نکردم.»

– ای بابا... چوب کاری می‌کنی؟ یعنی من دروغ میگم؟

– من هیچ وقت با کسی در این حد که میگی دوست نبودم جز...

پوریا در قلبش جمله را با سارا تمام کرد و سکوتش به ساسان فهماند، آن یک نفر کیست.

– خب بابا ما چاخانیم خوب شد... اما به جوون خودم هم اتاقی بودیم خیلی هم هوای منو داشتی... اینا که دیگه با شخصیتتون جور هست قربان؟

پوریا باز هم لبخند زد؛ «چی می‌خوندم؟»

– مهندسی عمران قربان...

– ترم چند بودم؟

– ترم اولی پدر بزرگ...

– چی؟...

– هیچی بابا... تو یادت نیست چه ماجراهایی داشتیم با هم... حیف شد خداییش... اول سالی اومدی کلاس صدات زد پدر بزرگ، آخه می‌دونی همه یه لحظه فکر کردن استاد اومده تو کلاس... و زد زیر خنده.

– پس من تقریبا دو ماهه تورو می‌شناسم!

ساسان چهره متفکری بخود گرفت و گفت: «آره خب...»

به جون خودم کیفیتش بالا بود... سر یه قضیه جونم رو نجات دادی و یه ماه پرستاریم رو کردی، حتی به خونواده‌م نگفتی.»

– قضیه سر چی بود؟

ماجرا از فضولی کردن ساسان، در کارهای پوریا شروع شده بود. حتی پوریا چند بار مچش را گرفته و از او خواسته بود تا راحتش بگذارد. اما او دست بردار نبود تا اینکه

آن شب جایی بود که نباید می‌بود برای همین گروه دی و بی او را گرفتند و می‌خواستند آنقدر او را بزنند تا بمیرد و طوری صحنه سازی کنند که به نظر بیاید گیر دزد یا یک مشت زورگیر افتاده است.

آن روزها پوریا مدام دورو بر آن گروه می‌پلکید و ساسان می‌خواست از کارهایش سر در بیاورد.

سر این قضیه، پوریا یک هفته با او حرف زده بود برای همین دوست نداشت برایش تعریف کند که چه گندی زده است. از جلوی پوریا کنار رفت و گفت: «بماند... نمی‌خوام واسهت ریا بشه...»

– اون سری گفتمی می‌خواهی چیزایی بهم بگی... گفتمی مهمه. خب؟  
 ساسان جا خورد. نمی‌دانست به پوریا بگوید چه چیزهایی کشف کرده است یا نه، با خودش گفت: «پوریا که چیزی یادش نمی‌آید...» برای همین تصمیم گرفت سر فرصت مناسب‌تری درباره‌گردنبند و چیزی که دیده بود با پوریا صحبت کند. موضوع را عوض کرد و با کمی دستپاچگی گفت: «همینا رو دیگه...»

– واسه اینا اونطور دست و پا می‌زدی؟

– خب وقت ملاقات داشت تموم می‌شد... و بعد موذیان خندید.

از رفتارش کاملا مشخص بود، دارد چیزی را پنهان می‌کند. پوریا پسر باهوش و کم‌صحبتی بود و اهل سوال و جواب کردن از دیگران نبود، عادت داشت برای سوال‌های ذهنی‌اش خودش پاسخی در خور پیدا کند برای همین دیگر چیزی نپرسید و از او خواست تا از پدر بزرگش برای او خبر بیاورد. اصلا نمی‌دانست در این مدت حالش چطور بوده است. ساسان شماره تماس همسایه پدر بزرگش را گرفت و رفت. باز هم پوریا ماند و دنیایی از تنهایی.



چند روز بعد ساسان دوباره برگشت و متاسفانه خبر خوبی برای پوریا نداشت.

به او گفت پدر بزرگش به شدت بیمار شده و در بیمارستان شهرش بستریست. پوریا با شنیدن این خبر بی‌تاب شد. نمی‌توانست آنجا بماند. پیر مرد فقط او را داشت. پدر بزرگش تنها کسی بود که دوستش داشت و برایش باقی مانده بود.

ساسان وقتی پریشانی پوریا را دید به او نزدیک شد و آهسته گفت: «می‌خوای از اینجا بیرمت بیرون؟»

پوریا به او نگاه کرد بعد از کمی مکث جواب داد: «فقط یه ماشین اون پایین آماده کنی بقیه‌ش با من... ساعت سه صبح... می‌تونم؟»

ساسان با هیجان گفت: «بابام یه ماشین باحال داره دهنت وا می‌مونه... باید تا اراک برم و بیمارمش... در واقع بدزدمش... تا صبح برش می‌گردونم روحش هم خبردار نمیشه... خوبه؟»

ساسان به پاهای پوریا که در درگیری شب قتل استاد رزمی کارش، گلوله خورده بود، اشاره کرد و گفت: «تو با این پاهای زخمیت می‌تونم؟»

– آره... نهایتا دردش رو تحمل می‌کنم...

– اوکی پدر بزرگ...

– چسب و بانداز و همینطور طناب می‌خوام... یه دست لباس تمیزم می‌خوام...

می‌تونم واسه‌م جور کنی؟

– پس چی... هنوز مونده مارو بشناسی دکی جون...

دفتری را روی تخت انداخت و گفت: «بیا... اینم یه هدیه از طرف من... دیگه زل نزن به دیوار...»

پوریا تا دفتر را دید از خوشحالی چشمانش درخشید. دفتر خاطرات سارا بود. با تعجب پرسید: «این دست تو چکار می‌کنه؟»

– قبل اینکه پلیس بیاد و وسایلت رو بگرده برات دزدیدمش... می‌دونم خیلی بهش وابسته‌ای...

– ازت ممنونم...